



ہاروکی موراگامی

بہ آواز باد گوش بسیار

ترجمہ ی محمد حسین واقف

- جہان نو -

زیپ دهانم را بسته نگه می‌داشتم و به این ترتیب، داستان‌ها با من باقی ماند تا زمانی که وارد سال پایانی دهه‌ی بیست و دوم شدم.

حالا، فکر کنم وقتش رسیده که داستانم را تعریف کنم.

البته به این معنا نیست که یکی از مشکلاتم را حل می‌کنم، یا وقتی تمامش کنم، به نوعی متفاوت خواهم بود. ممکن است اصلاً تغییر نکنم. در پایان، نوشتن گامی کامل به سمت خوددرمانی نیست، تنها حرکتی بسیار تجربی و ناچیز در آن جهت است.

با این حال صادقانه نوشتن، به‌غایت سخت است. هر چه بیشتر تلاش کنم که صادق باشم، کلماتم بیشتر در تاریکی غرق می‌شوند.

این را بهانه در نظر نگیرید. به شما قول می‌دهم: قصه‌ام را به بهترین شکلی که اکنون می‌توانم تعریف کرده‌ام. حرف دیگری نمانده است، اما باز نمی‌توانم دست از اندیشه بردارم. اگر همه‌چیز خوب پیش برود، سال‌ها یا حتی دهه‌ها بعدتر، وقتی کشف کنم خود من نجات‌یافته و آمرزیده شده‌ام، آن وقت فیل به علفزار باز خواهد گشت و من قصه‌ی جهان را با کلماتی بسیار زیباتر از این تعریف خواهم کرد.

بسیاری از آن‌چه درباره‌ی نوشتن می‌دانم از درک هارتفیلد^۱ آموختم؛ تقریباً همه‌چیز را. متأسفانه هارتفیلد، به عنوان نویسنده، به معنای دقیق کلمه اخته بود. کافی است اندکی از نوشته‌هایش را بخوانی تا این را متوجه شوی. نشرش بریده‌بریده، داستان‌هایش سرسری و موضوعاتش بچگانه بودند. با وجود این، او مانند عده‌ی کمی جنگنده بود؛ مردی که از کلمات به عنوان سلاح استفاده می‌کرد. به‌نظرم، وقتی فقط مبارزه‌طلبی مطرح باشد، او باید درست بالای رده‌بندی، کنار غول‌های روزگارش همینگوی و فیتز جرالده باشد. متأسفانه او هرگز نتوانست کاملاً بفهمد با چه چیزی می‌جنگد. در مجموع، فکر کنم این معنای اختگی باشد.

۱

«چیزی به نام نوشته‌ی کامل وجود ندارد؛ درست همان‌طور که چیزی به نام یأس کامل وجود ندارد.» نویسنده‌ای که در دوران دانشگاه به او برخوردی، این چنین گفت. مدت‌ها گذشت، تا توانستم منظورش را کاملاً درک کنم، اما باز هم در کلماتش تسلا می‌یافتم — که چیزی به نام نوشتن کامل وجود ندارد.

با این‌همه، هر گاه به قصد نوشتن می‌نشستم، مایوس می‌شدم. دامنه‌ای که از پیش برمی‌آمدم، بسیار محدود بود؛ برای مثال می‌توانستم چیزی دربارهی یک فیل بنویسم، اما به مربی فیل که می‌رسیدم، هیچ تصویری نداشتم و این‌گونه چیزها. هشت سال در این زنجیر گیر افتاده بودم؛ هشت سال، زمانی طولانی.

اگر کسی طبق این اصل عمل کند که همه‌چیز می‌تواند تجربه‌ای برای یادگیری باشد، پس پایه‌سن گذاشتن نباید آن‌قدرها هم دردناک باشد. دست‌کم دیگران به ما این‌طور می‌گویند.

از بیست‌سالگی به بعد، با تمام توان سعی کردم مطابق این فلسفه زندگی کنم؛ در نتیجه، فریب خوردم و بد فهمیده شدم، از من استفاده و سوءاستفاده شد، بارها و بارها. البته، ماجراهای غریبی هم برایم به همراه داشت. همه‌گونه آدمی داستان‌های‌شان را برایم تعریف می‌کردند، سپس می‌رفتند و هرگز باز نمی‌گشتند؛ انگار، من چیزی نبودم جز پلی که آن‌ها با هیاهو از آن گذر می‌کردند. به‌هرحال

هارتفیلد هشت سال و دو ماه نبرد بی ثمرش را طول داد و سپس مُرد. در ژوئن ۱۹۳۸، صبح یکشنبه‌ای آفتابی، درحالی که تصویری از آدولف هیتلر را در دست راستش می فشرد و چتری باز را در دستی دیگر، از بام ساختمان امپایر استیت پرید. به هر حال، آدم‌های کمی متوجه شدند — در مرگش هم به اندازه‌ی زندگی اش نادیده گرفته شد.

در تعطیلات تابستان سومین سال راهنمایی ام به نسخه‌ای از نخستین رمان هارتفیلد برخوردیم که همان موقع هم، مدت‌ها بود چاپش تمام شده بود؛ آن دوران را به خاطر بیماری پوستی وحشتناک بین پاهایم به یاد دارم. عمومیم که آن کتاب را به من داده بود، سه سال بعد به دلیل سرطان روده با رنج مُرد. آخرین باری که دیدمش، دکترها بد شکافش داده بودند؛ لوله‌هایی به تنش فرو کرده بودند و مایعات از دو سر تنش، داخل و خارج می شد. آب رفته بود و پوستش قهوه‌ای سرخ‌گون شده بود و این چنین شبیه یک میمون پیر ناقلا شده بود.

در کل سه عمو داشتم؛ یکی از آن‌ها درست خارج شانگهای، دو روز بعد از پایان جنگ، پایش روی مینی رفت که خودش کاشته بود و مُرد. تنها عموی نجات‌یافته‌ام، در مدار بهارهای گرم ژاپنی به عنوان شعبده‌باز کار می کند.

هارتفیلد، درباره‌ی خوب نوشتن این چنین می گوید «نوشتن کنش واری فاصله‌ی بین ما و چیزهایی است که دورمان را گرفته اند. آن چه ما نیاز داریم نه حساسیت که یک خط کش است.» (از چیست که درباره‌ی حس خوب، بد است؟، ۱۹۳۶)

با کم‌رویی شروع به واری جهان اطرافم کردم، خط کش دردست، در سالی که به کِنِدی شلیک شد و حالا، پانزده سال از آن گذشته است؛ پانزده سالی که صرف بیرون ریختن چیزها یکی پس از دیگری شد. مانند هواپیمایی با خرابی موتور، با بیرون ریختن بار هواپیما شروع کردم و بعد صندلی‌ها و آخرسر خدمه‌ی بدبخت

پرواز؛ از شر همه چیز خودم را خلاص می کردم، درحالی که هیچ چیز جدیدی به دست نیاوردم.

این راه درستی بود؟ از کدام جهنمی باید بدانم! قطعاً زندگی این طور آسان تر است، اما وقتی تصور می کنم که پیر شده‌ام و با مرگ روبه‌رو می شوم، ترس برم می دارد. منظورم این است که بعد از این که جسدم را خاکستر کردند، چه باقی می ماند؟ نه حتی تکه‌ای استخوان.

مادر بزرگ فقیدم می گفت «آدم‌های سیاه‌دل خواب‌های تیره می بینند. آن‌ها که قلب‌های شان سیاه تر است، اصلاً خواب نمی بینند.»

شب‌ی که مادر بزرگم مُرد، اولین کارم این بود که دست‌هایم را دراز کردم و به آرامی چشمانش را بستم. در آن لحظه، همه‌ی خواب‌هایی که در هفتاد و نه سالش دیده بود، بی صدا ناپدید شد (پوف!) مثل رگباری تابستانی بر پیاده‌روهای داغ. چیزی باقی نماند.

این هم آخرین چیز درباره‌ی نوشتن:

کار نوشتن را بسیار دردناک می یابم. می توانم یک ماو کامل را بدون نوشتنِ حتماً یک خط بگذرانم، یا سه شبانه‌روز پشت سرهم بنویسم، و در آخر بفهمم، همه‌ی چیزی که نوشته‌ام اشتباه است. گرچه، همزمان عاشق نوشتن هم هستم. کتابت معنا برای زندگی در مقایسه با زندگی کردن آن معنا، مثل آب خوردن است.

فکر کنم نوجوان بودم که این را کشف کردم و این موضوع آن قدر شگفت‌زده‌ام کرد که تا یک هفته زبانم بند آمده بود. اگر می توانستم حواسم را جمع کنم، حس می کردم می توانم جهان را وادارم بر وفق مرادم حرکت کند؛ تمام نظام ارزش‌ها عوض شود و جریان زمان تغییر کند.

متأسفانه روزگاری بر من گذشت تا ببینم که این دامی بوده است. وقتی بالاخره فهمیدم، دفتری خالی برداشتم و خطی در میانش کشیدم؛ سپس چیزهایی را که با